

## طاووس و خروس

در زمان های خیلی خیلی دور خروس و طاووسی در همسایگی یکدیگر زندگی می کردند . خروس بسیار برازنده بود و جامعه ای بس زیبا به تن می کرد . پر های زرینش زیر آفتاب می درخشید . تمام پرندگان به او رشک می بردند روی شاخه درختان می نشستند و چهچه های جانشوز سر می دادند . آرزو می کردند پر و بالی به زیبایی پر و بال خروس داشته باشند . و خروس مغرور ، مغرورتر و مغرورتر می شد . با هیچ کس حرف نمی زد مگر با طاووس . سینه اش را پیش می داد و راه می رفت . اصلا با حال و هوای دیگری دانه

از زمین می چید .

رفتار خروس با طاووس خیلی دوستانه بود . شاید برای اینکه جامه طاووس به زیبایی جامه خروس نبود . کسی چه می دانست ؟ شاید هم برای اینکه همسایه های نزدیک بودند . به هر حال دوستان خوبی بودند .

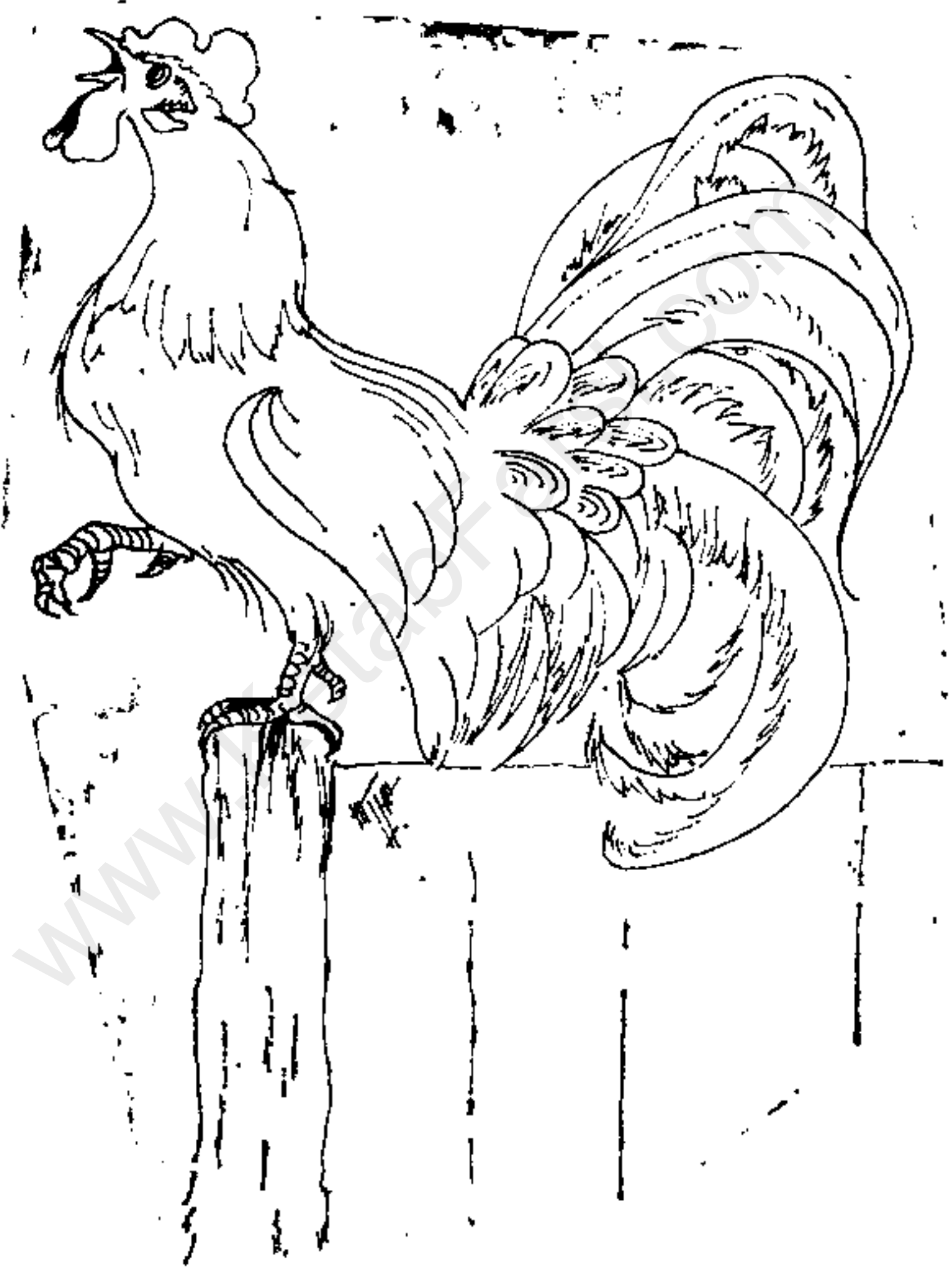
یک روز طاووس تصمیم گرفت سفری به سرزمین های دور بکند . اما از اینکه جامه اش زیبا نبود غصه می خورد . به خروس رشک می برد و با خود می اندیشید :

- چقدر خوشبخت بودم اگر جامه های به زیبایی جامه خروس داشتم . من چه دارم ؟ هیچ . جز این چند پر بی ارزش . چگونه می توانم با این پیراهن در سرزمین دور آفتابی شوم ؟ شرم دارم به چشمان دیگران نگاه کنم ! اما چرا جامه خروس را از او نخواهم ؟ چرا پر های او را به عاریه نگیرم ؟ مطمئناً از دادن آن خودداری نمی کند . و نزد خروس رفت . جامه هایش را به عاریت خواست و قول داد که تا صبح فردا آن را بر گرداند .

خروس کمی فکر کرد و گفت :

- اما خود من تا فردا صبح چه کنم ؟

طاووس جواب داد :





- پر و بال مرا به تن کن . اگر تا سپیده دم فردا نیامدم ،  
مرا صدا بزن . دوان دوان خواهم آمد . اگر نیامدم نیمروز صدایم  
بزن . اگر باز هم صدایت را نشنیدم به هنگام غروب صدایم کن .  
تا غروب آفتاب حتماً می آیم .

خروس به طاووس اعتماد کرد . پیراهن زیبایش را در آورد و  
به او داد و خود پر و بال طاووس را بد تن کرد . با پوشیدن جامه  
درخشان و الوان خروس ، طاووس زیباترین پرندگان شد . او بیش  
از اندازه خوشحال بود و آن قدر به خود مغرور شد که تا دورترین  
سرزمین ها رفت .

يك روز گذشت ، شب فرا رسید ، خروس به انتظار بازگشت  
طاووس دقیقه شماری می کرد . اما از طاووس خبری نبود . سپیده  
دمید . خروس نگران شد . عاقبت تاب و توان از کف داد و سینه اش  
با انفجار فریادی از هم شکافت :  
- قوقولی قو ...

دوباره خواند . دوباره خواند . خواند و خواند ولی از طاووس  
خبری نشد . خروس غمگین به انتظار نیمروز نشست . سرانجام  
نیمروز فرا رسید و او دوباره طاووس را صدا زد . به هنگام غروب  
آفتاب هم طاووس را صدا زد اما نشانی از طاووس نبود .  
و طاووس در جامه خروس برای همیشه از نظرها پنهان شد و

از آن پس خروس سه بار در روز طاووس را صدا می‌زند. صبح و ظهر  
و صبح او طاووسی را صدا می‌زند که جامه زیبایش را با خود  
برده است.

www.KetabFarsi.com

## روباه چاره گر

در جنگل دوری شایعه‌ای پیچید. کرکه خبیث در حق روباه بیچاره ظلمی کرده بود. اما دعوا بر سر چه بود، کسی نمی‌دانست. حکایت از این فرار است که:

روزی روباه گرسنه از لانه‌اش بیرون آمد. هوا را بو کشید و يك راست به طرف آبادی بزرگی روان شد. در يك چشم به هم زدن از چپری بالا رفت و در حیات اولین خانه آبادی پرید. اردك چاق و چله‌ای به دندان گرفت و گریخت. غنیمت خود را به دره‌ای برد و می‌خواست بنخورد که نمی‌دانم از کجا کرکه گرسنه‌ای ظاهر شد.

بی تأمل اردک را قاپید و دردم آن را بلعید . روباه خشمگین شد ولی چیزی نگفت :

همان روز شیر سلطان و حوش بیمار شد . سردردی سخت داشت . بهترین طبیب - خرس - را به بالین او آوردند . خرس بسیار کوشید ولی از تشخیص درد عاجز ماند . فقط گفت :

- شالی به سرش بیندید . البته نه شال معمولی ، شال ابریشمی ، کمی هم عسل اعلا بدهید بخورد و بخوابانیدش . مانده عسل را هم به من بدهید .

همسر شیر دستورات طبیب را مو به مو به جا آورد . در ضمن چهار خر گوش را فرا خواند و گفت :

- تند بدوید . یکی به خاور ، یکی به باختر ، یکی به شمال و یکی به جنوب . به تمام موجودات جنگل بگوئید که شیر سلطان و حوش بیمار است . بگوئید برای عیادتش همگی به اینجا بیایند ! خر گوش ها به شتاب تیری دور شدند و کمی بعد ساکنین جنگل همگی به بالین شیر آمدند . هر يك چیزی برای شیر آوردند . کرک خاکستری کوسفند آورد . گراز و زئش يك سبد پر میوه بلوط و ریشه های کونا کون آوردند . آهوی بادپا علف لطیف و تازه برای بستر شیر و گوزن روی شاخهایش کپه ای از برگهای خوشبو برای بالش سلطان آورد . مثل خرما ، قارچ و سنگ هائی زیبا که



بچه شیر با آنها بازی کند .

شیر بیمار زیر درخت گردوئی لمید و غریبید . اما وقتی عیادت کنندگان و هدایایشان را دید ، سر حال آمده و بیماری را از یاد برد .

- چرا همه جانوران جنگل به دیدن من نیامده اند ، روباه کجاست ؟  
همه ساکت بودند . هیچ کس روباه را ندیده بود و نمی دانستند چه جوابی به شیر بدهند .

در این موقع کرک جلو رفت ، تعظیم کرد و گفت :  
- ای سلطان بزرگ ، امروز صبح ، به هنگام سرزدن خورشید که به عیادت شما شتاب داشتم ، روباه را دیدم . جوجه ای به دندان گرفته بود و شتابان جایی می رفت . از او خواستم با من بیاید . اما او گفت تو برو ، من در خانه می مانم . بعد هم دمی جنباند و در - سوراخ خود خزید .

غرش شیر به آسمان رفت :  
- چطور جرأت کرده ؟ آن بی همه چیز را بیایید و به حضور من بیاورید .

اولین کسی که روباه را در دره یافت خرس بود . او همه چیز ، از سخن چینی کرک تا خشم سلطان را برای روباه نقل کرد . کینه

روباه بد گریک بیشتر شد و گفت :

- بسیار خوب ، به حضور شیر برویم . من از او ترسی ندارم

به بالین شیر آمدند . شیر به محض دیدن روباه گفت :

- چرا به عیادت من نیامدی ؟ مگر نمی بینی من چقدر بیمارم ؟

زاتوان روباه از ترس می لرزید ولی در رفتارش آشکار نبود .

سرفرود آورد و گفت :

- خشمگین نباش سلطان من . نتوانستم زودتر بیایم . تمام

جنگل و کوه ها و دره ها و دشت ها را در نور دیدم تا برای شما داروئی

پیدا کنم .

شیر زمزمه کرد :

- پس اینطور ! دارورا یافتی ؟

- بله یافتم .

شیر بی صبرانه غرید :

- پس معطل نشو ، دارورا بده .

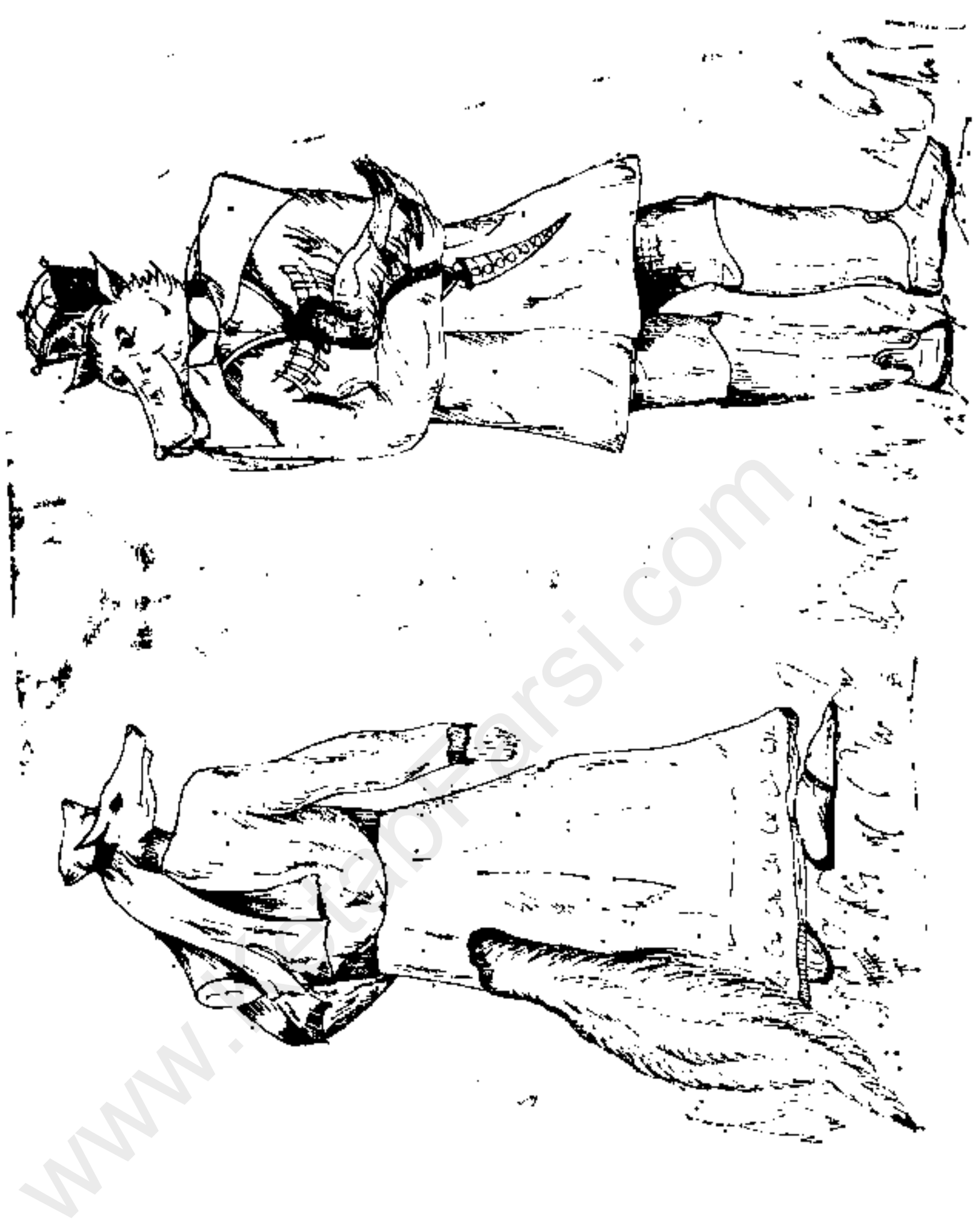
روباه زیرک ادامه داد :

- برای یافتن دارو بسیار دویدم ، تا اینکه از خستگی پای

درختی از نفس افتادم ؟ ناگه بالای سرم صدای قارقار کلاغی را

شنیدم . کلاغ گفت :

- می خواهی به تو کمک کنم ؟ می دانم دنبال داروی شفا بخشی





برای شیر می‌گرددی . فقط باید حرفهایم را مو به مو انجام بدهی .  
داروی شیر کلاهی است از پوست گاو که اگر آن کلاه را روی سرش  
بگذارد خوب خواهد شد و گرنه هیچوقت شفا نخواهد یافت .

شیر فرمان داد :

- زودتر کلاه را بسازید .

و پیش از آنکه گاو فلک زده فرست یک کلمه حرف زدند داشته

باشد نو گران با وفای شیر او را گرفتند و بیرون بردند .

بدینسان زوباه چاره‌گر انتقام خود را از گاو گرفت .

## آسیاب جادویی

در زمان های بسیار بسیار دور دو برادر بودند . یکی ثروتمند و دیگری تهیدست . برادر ثروتمند در جزیره ای زندگی می کرد . او نمک می فروخت . سالها بود که نمک می فروخت و از این راه ثروت فراوانی به هم زده بود . برادر دیگر آن قدر فقیر بود که حتی نان کافی برای سیر کردن شکم زن و بچه اش نداشت . يك روز زنش به او گفت :

- این چه بدبختی است که گریبان مرا گرفته ؟ نکند خیال داری من و بچه را از گرسنگی بکشی . يك لقمه نان در خانه گیر

نمی آید . چرا نمی روی از برادرت کمی پول بگیری ؟

- برادرم خیلی پول دوست است . مطمئنم که چیزی به من نخواهد داد . شاید مشتی نمک بدهد نه چیز دیگر . با این حال می روم .

مرد فقیر در قایق نشست و به جزیره ای که برادرش در آنجا زندگی می کرد رفت . برادرش در خانه بود و داشت پولهایش را می شمرد . به دیدن مرد فقیر گفت :

- چی می خواهی ، چرا اینجا آمده ای ؟

- برادر ، زن و بچه هایم دارند از گرسنگی از دست می روند . خواهش می کنم یکی از آن سکه های طلا را به من بده تا خوراکی تهیه کنم .

- نه ، اینها همه مال من است . تو خیلی تنبلی ، چرا کار نمی کنی ؟

- خیلی تلاش کردم کاری پیدا کنم ، ولی نتوانستم . حالا يك لقمه نان نمی توانم برای بچه ها فراهم کنم .

- من پول نمی دهم ، اما يك کرده نان می دهم . به شرطی که قول بدهی بروی و دیگر این طرف ها پیدایت نشود .

- باشد ، قول می دهم . نان را بده .

برادر ثروتمند نان را به سوی او انداخت . مرد فقیر آن را

برداشت و از خانه خارج شد. در راه پیرمردی را دید که کنار جاده نشسته بود. پیرمرد پرسید:

- ببینم آن نان است؟ دو روز است که چیزی نخورده‌ام. آن را به من بده.

- این نان را برای بیچه‌هایم می‌برم. ولی دلم نمی‌آید کسی را گرسنه بینم. بیا تکه‌ای از آن را بخور.

وتکه‌ای از نان را برید و به پیرمرد داد. پیرمرد آن را خورد و تشکر کرد و گفت:

- من هم خدمتی در حق تو می‌کنم. خانه پریان را نشانت می‌دهم. خانه آنها در زیر زمین است. اگر نان را به آنها بدهی از تو می‌خرند ولی تو پول یا طلا قبول نکن. آسیاب دستی کوچکی در خانه آنهاست. همان را بخواه. وقتی بر کشتی راه استفاده از آسیاب را نشانت می‌دهم. اگر کاری را که گفتم بکنی، خیلی ثروتمند می‌شوی.

پیرمرد، مرد فقیر را به جنگل برد. کودالی را به او نشان داد. کسودال مثل لانه خرگوش بود، ولی بزرگتر. رفته رفته گشادتر می‌شد تا به دری منگی می‌رسید.

پیرمرد گفت:

- اینجا خانه پریان است. برو تو. من همین جا منتظر



می‌مانم تا برگردی .

مرد فقیر به درون گودال رفت . در بزرگی را باز کرد و داخل شد . همه جا تاریک بود . برای مدتی چیزی نمی‌دید . بعد کم‌کم به تاریکی عادت کرد . پری‌های کوچک را دید که دور او جمع شده بودند . یکی از پری‌ها گفت :

- آن چیست ؟ نان سفید است ؟ آن را به ما بده از تو می‌خریم .  
دیگری گفت :

- تا دلت بخواهد طلا و نقره به تو می‌دهیم .

مرد گفت :

- طلا و نقره نمی‌خواهم . آن آسیاب کهنه را به من بدهید .  
پری‌ها نمی‌خواستند آسیاب را به او بدهند . مرد داشت برمی‌گشت که پری‌ها شروع کردند به گریه و گفتند :

- ما که مدت‌هاست از آن آسیاب استفاده نمی‌کنیم . تازه فقط آدم‌های خوب می‌توانند از آن استفاده کنند . آسیاب را به او بدهید .

بدینسان مرد فقیر نان را به پری‌ها داد و آسیاب را گرفت و از خانه پریان خارج شد . پیرمرد در جنگل منتظر او بود .

- حالا یادت می‌دهم چطور از آن استفاده کنی . تنها مردم خوب می‌توانند از آن استفاده کنند . غیر از خودت نباید دست کسی

به آن بخورد.

از شب خیلی گذشته بود که مرد به خانه رسید. زنش منتظر او بود.

- تا حالا کجا بودی؟ نه غذا هست، نه هیزم که آتش درست کنم بچه ها دارند از سرما می لرزند. خیلی هم گرسنه اند. دارند گریه می کنند. آن چیست زیر بغلت؟  
- آسیاب جادویی است. بیا تماشا کن. هر چه دلت می خواهد بگو تا آسیاب برایت فراهم کند.

مرد آسیاب را روی میز گذاشت و شروع کرد به چرخاندن. هیزم، روغن، لباس، ذرت و خیلی چیزهای دیگر از آن بیرون ریخت. بچه ها با خوشحالی دور آسیاب می چرخیدند و می خواندند:  
- آسیا بچرخ - می چرخم.  
- تندتر بچرخ - می چرخم.  
زن با خوشحالی گفت:

- آه، آسیاب جادویی ما دیگر ثروتمند شدیم.  
به زودی مرد تهیدست مثل برادرش ثروتمند شد. ولی او همه چیزهای خوب را برای خودش نگاه نمی داشت. تا می توانست به دوستان فقیرش کمک می کرد.

برادر ثروتمند از ماجرا آگاه شد و با خود گفت:



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- نمی دانم بر ادرم از کجا اینهمه پول به دست آورده ؟ باید  
سر از کارش در بیاورم .

مدتی سعی کرد ولی ناری از پیش نبرد . يك روز پیشخدمتی را  
به خانه بر ادرش فرستاد و گفت :

- برو بین بر ادرم چکار می کند .

شب هنگام پیشخدمت دزد کی از پنجره نگاه کرد و دید که  
همه اهل خانه دور آسیاب کهنه کوچکی جمع شده اند . آسیاب  
می چرخد و هر چه که آنها دلشان می خواهد بیرون می دهد . به جزیره  
برگشت و ماجرا را برای از بابش تعریف کرد .

روز بعد بر ادر ثروتمند به خانه بر ادرش رفت و گفت :

- می بینم که ثروت خوبی به هم زده ای . دلیلش را هم می دانم .  
تو يك آسیاب جادویی داری . آن را به من بفروش . هر چه پول  
بخواهی به تو می دهم .

- نمی توانم آن را بفروشم . این آسیاب همیشه باید پیش من  
بماند . دادن آن به دیگری خطرناک است .

بر ادر ثروتمند به جزیره رفت . ولی در يك شب تاریک دوباره  
برگشت . خیلی آرام وارد خانه بر ادرش شد و آسیاب را دزدید .  
به سرعت به طرف قایق دوید و شروع کرد به پارو زدن . ولی از -  
آنجائی که خیلی پول دوست بود نتوانست تا رسیدن به جزیره صبر

کند و همانجا در قایق آسیاب را چرخاند . غافل از اینک که فقط آدم های خوب می توانستند از آن استفاده کنند .  
با خود فکر کرد :

- نمک است که مرا ثروتمند کرده ، من نمک می خواهم .  
نمک از آسیاب بیرون می ریخت . مرد شروع کرد به خندیدن و آواز خواندن . ولی یکباره متوجه شد که توده های نمک در قایق کپه می شوند . قایق کم کم در آب فرو می رود . کوشید کمی از آن را در دریا بریزد ؛ ولی از آسیاب مرتب نمک بیرون می ریخت و قایق را پر می کرد . مرد دیگر نمی خندید . آواز هم نمی خواند . ترسیده بود . کم کم قایق از نمک پر شد و سرانجام در آب فرورفت . رفت و رفت تا به ته دریا رسید . آسیاب و دزد آن هم فرورفتند .  
و حالا سالهاست که آسیاب در ته دریا می چرخد و می چرخد و نمک بیرون می دهد . به این دلیل است که می گویند آب دریا شور است .

## بچه دولفین

دو ماهه بود . اما خیلی چیزها سرش می شد . رویهمرفته  
دولفین ها خیلی باهوشند و فکرشان زود رشد می کند . مادرش را  
دوست داشت . اما از خاله حساب می برد . شاید خیال می کنید  
نمی دانست چی به چیست ؟ ولی او همه چیز را می دانست . بله ،  
خاله اش با نگاه عیب جوئی و راندازش می کرد و دستور می داد :  
- برو بالا ، تند !

زمانی که خیلی کوچک بود مادر یا خاله اش می بایست زیر  
شکمش شنا می کردند ، تا او را روی آب نگاهدارند . این جوری

می توانست نفس بکشد . اما حالا خودش می داند باید چکار کند .  
مادرش همین حالا شیرش داده . شیر را خورده و پس از اینکه  
سیر شده است کمی از آن را از دهان بیرون داده است .  
شیر دolfین سفت است . مثل کره در آب حل نمی شود . همین  
طور می ماند . درست مثل يك گلوله چربی در آب .

بچه دolfین گلوله چربی را دید . با نوک دماغش ضربتی به آن  
زد و دنبالش رفت . با گلوله بالا آمد . می خواست ضربه دیگری  
بزند که نتوانست و از رویش شنا کرد . گلوله چربی به شکمش خورد  
و قلقلکش داد . چنان قلقلکش داد که دolfین کوچولو باله هایش را  
جنباند . و دمش را سیخ کرد . اما ناگهان بی حرکت ماند . نمی توانست  
بفهمد چه شده است . گاه معلق شده بود .

سر بزرگی از اعماق به طرفش آمد . خاله اش با ریشخند گفت:  
- برو بالا !

بچه دolfین می دانست که يك دقیقه دیگر دیر است . می دانست  
که خفه خواهد شد . شتابزده به طرف بالا شنا کرد . در تب و تاب  
بود که دماغش را از آب بیرون ببرد .

دolfین ها دو تا دماغ دارند . یکی در انتهای پوزه که سوراخ  
ندارد . و دیگری برای نفس کشیدن در فرق سر . که در واقع دماغ  
نیست ، سوراخی است که در سطح آب بازمی شود و درون آن بسته .



بچه دولفین سرش را از آب بیرون برد . سینه اش را از هوای تازه پر کرد . خود را بالا کشید و به دور و بر نگاه کرد . دنیای بیرون یا آبی بود یا طلائی . آسمان آبی ، آفتاب طلائی و دریا هم آبی و هم طلائی .

بچه دولفین می خواست بیشتر ببیند ، دمش را پیچاند و مثل يك شمع راست روی آب ایستاد . نهنگی روی باله های نرمش آرام سرید و پائین رفت . دولفین از جا پرید و با شلپ شلوب برگشت . تا آن موقع هرگز نهنگ ندیده بود . یا اینکه دیده بود و خوب نگاهش نکرده بود . بعد غذایش را خورد و کنار مادرش خوابید . وقتی مادر به سطح آب آمد ، هنوز در خواب بود . چشمایش بسته بود . خاله پیر همان طرف ها می پلکید و يك ریز حرف می زد و مادر او که متفکرانه گوش می داد نصیحت می کرد . دولفین ها کتاب نمی خوانند . همه چیز را از بزرگتر یاد می گیرند .

طوفانی داشت از راه می رسید . دولفین ها همیشه قبل از رسیدن طوفان آگاه می شوند . حتی می توانند قدرت آن را بسنجند . کله دولفین ها سر به جانب دریای پهناور گذاشت و از ساحل دور شد . در مواقع طوفانی دولفین ها خیلی کم به صخره می خورند یا به ساحل پرت می شوند .

اما حتی در دریای پهناور هم دولفین ها نگران بودند . با پریشانی

از یکدیگر سراغ می گرفتند و هوای کوچکترها را داشتند . مثل همیشه کوچکترها درنگرانی بزرگترها شریک نبودند .

موج هرچه بلندتر باشد بچه ها بیشتر کیف می کنند . البته نه همه شان . بعضی ها آهسته پائین می روند و با ترس و لرز خودشان را به بزرگترها می چسبانند .

در این گیرودار بچه دلفین بازی تازه و جالبی کشف کرد . سوار قله موج می شد و از روی آن شیرجه می رفت . در گرداب غوطه خورد . باز هم بالا می رفت و باز رها می کرد .

روی قله موج آن دور دورها را دید . دریای تاریک سیگون را دید و هنگام پائین آمدن قلبش از هیجان طپید .

ناگهان دریافت که نزدیک ساحل است . و خیلی خوب پی برد که نزدیک شدن به ساحل یعنی چه .

سعی کرد به طرف دریا شنا کند ، اما دیگر دیر بود . خیز آب او را به سوی ساحل راند . داشت خفه می شد . مجال نفس کشیدن نداشت . و در حال خفگی به این طرف و آن طرف می غلتید .

دلفین ها هم درست مثل آدمها نمی توانند بدون هوازندگی کنند . به ساحل کشیده می شد . مقاومتی نکرد . درون شکاف باریکی میان دو صخره رانده شد و خود را در خلیج کوچکی یافت .

یک مرد و یک پسر در ساحل نشسته بودند . به افت و خیز آب



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

نگاه می کردند و اینکه چطور دریا در آن سوی صخره که خلیج را  
حفظ می کرد می غرید و کف بر لب می آورد. به صدای برخورد باد  
به صخره ها گوش می دادند که وحشیانه زوزه می کشید.  
آب بالا آمد و چیزی را به ساحل انداخت. مردم به جانور  
عجیب نزدیک شدند. دolfین روی يك پهلو افتاده بود. باله هائی  
نرم و پوزه ای بچگانه داشت.

پسرک گفت:

- مرده!

وازروی صخره پائین پرید و انگشتش را روی پوست نرم دolfین  
کشید. بچه دolfین دمش را تکان داد. باله های سینه اش را بیرون داد  
و سخت کوشید تا به روی شکم بیفتد. سوت نازک بریده بریده ای  
می کشید.

ناگهان مردم عقب کشیدند. دolfین بزرگ و زیبائی از دریا  
بیرون آمد و به سنگینی کنار بچه دolfین در ساحل افتاد.  
مادر به دنبال فرزندش آمده بود.

- آه، آه، بچه دolfین ناله می کرد. بلافاصله سه دolfین  
دیگر، یکی پس از دیگری از آب بیرون آمدند. بقیه با نگرانی  
در اطراف می چرخیدند. از آب بیرون می پریدند و سعی می کردند  
ببینند در ساحل چه می گذرد.

مرد کتشی را در آورد. به کمک پسر دولفین بزرگ را در آن پیچیدند و به دریا کشیدند. سپس سراغ آن دیگری رفتند. اما در این فاصله دولفین بزرگ خود را به ساحل کشیده و به بیچه دولفین که هنوز ناله می کرد رسانده بود.

مرد کنار بیچه دولفین زانو زد.

— باید از بیچه شروع کنیم.

و دولفین کوچک را برداشت. به دریا برد. تا نصفه در آب فرو برد و سپس رها کرد. مواظب بود که آب به نفس گاهش نرود. کمی صبر کرد تا حیوان ترویش را جمع کرد و شروع کرد به شنا. بعد نظری به ساحل انداخت و دید، مردم دور دولفین مادر جمع شده اند و او را به دریا می کشند.

بیچه خوب بود. ولی مادر خود را در ساحل به صخره ای زده و زخمی کرده بود. دولفین های دیگر در دو طرفش شنا می کردند. خاله دوبار خود را به خاطر بیچه دولفین به ساحل انداخته بود، اما صدمه ای ندیده بود. حالا دیگر چشم از او بر نمی داشت.

بیچه دولفین از گناه خود آگاه بود. همراه دولفین های بزرگی که دورش گسوده بودند آرام دم و باله هایش را تکان می داد و شنا می کرد. تا گهان لاک پشت کوچکی را دید که يك ستاره دریائی را توی لاک خود می کشید. با اینکه دولفین ها ستاره دریائی نمی خورند